

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناله غمگین نی

غلامرضا خادمیان



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تهران - زمستان ۱۳۸۹

سرناسه	خادمیان، غلامرضا، ۱۳۳۶:
عنوان و نام پدیدآور	ناله غمگین نی / غلامرضا خادمیان،
مشخصات نشر	تهران: بعثت، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۱۵۲ ص.
شابک	۴۰۰۰۰ ریال: ۷-۲۶-۵۱۱۶-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	فیبا:
موضوع	داستان های فارسی - - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	۱۳۸۹ ن ۳۳۴۲ / الف ۸۰۳۳ PIR
رده بندی دیویی	۸۷۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۰۴۹۸۱۹:



موسسه چاپ و انتشارات بعثت

بنیان گذار: مرحوم استاد فخرالدین حجازی

تاسیس: ۱۴۲۷ - پروانه نشر داریم ۶۵۴

عضو رسمی انجمن فرهنگی ناشران دانشگاهی و اتحادیه ناشران و کتابفروشان تهران

نام کتاب: ناله غمگین نی

مؤلف: غلامرضا خادمیان

ویراستار: هدیه افشار / حروفچینی: زکریه فاطمی

صفحه بندی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: بعثت

بها: ۴۰۰۰۰ ریال / نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۸۹

تعداد صفحات: ۱۵۲ ص / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ناظر چاپ و امور فنی: محسن میقانی ۶۶۹۶۶۶۸۶

شابک: ۷-۲۶-۵۱۱۶-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-5116-26-7

نشانی دفتر مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ ۱۶ آذر، شماره ۳۶، ساختمان بعثت

کد پستی: ۵۴۴۹۳-۱۴۱۷۹ تلفن نشر و پخش: ۶۶۴۱۸۸۹۸ فکس: ۶۶۴۹۸۴۶۵

© کلیه حقوق چاپ و نشر و پخش به هر صورت (اعم از ذخیره، رایانه ای و جزوه و کپی) محفوظ و مخصوص ناشر است و هرگونه کپی برداری و نقل مطالب بدون اجازه ناشر پیگرد قانونی دارد.

سخن ناشر

با توجه به نیاز فراوان نسل جوان و اندیشمند جامعه به خواندنی‌های جدی و پرمحتوا، مؤسسه انتشارات بعثت در سال ۱۳۴۶ به منظور اشاعه فرهنگ اسلامی، به همت و کمک فکری و مالی مرحوم استاد فخرالدین حجازی و استاد عباسعلی محمودی و جمعی از بزرگان تأسیس شد و تاکنون صدها کتاب ارزنده تقدیم دانش‌پژوهان و محققان علم و دین نموده است.

امروزه وسعت دانش بشری و پیشرفت روزافزون آن در همه زمینه‌ها، ایجاب می‌کند که دست اندرکاران چاپ و نشر، به دور از انگیزه‌های مادی، برای نیل به اهداف انقلاب اسلامی در تمام زمینه‌ها، تلاش کنند و یار دانشگاهیان و محققان باشند و به نشر و معرفی آثار علمی آنان بپردازند.

بر این اساس انتشارات بعثت با حفظ خط مشی غیرانتفاعی خود، چاپ کتب عمومی و داستانی را علاوه بر کتب تخصصی دانشگاهی مورد توجه قرار داده تا با کوشش عالمان، نویسندگان متعهد دانشگاهی، آخرین دستاوردهای علمی جهان دانش را منتشر نماید و از این طریق راه رسیدن به استقلال فرهنگی را هموار سازد.

کتاب حاضر یکی از این نمونه‌ها است که توسط آقای غلامرضا خادمیان نویسنده به رشته تحریر درآمده است.

مدیرعامل

مهندس عباس میقانی

مقدمه

نالهی غمگین نی! چرا این داستان به این اسم نوشته شده است؟ مگر غم چیست که این تکه چوب این چنین انسان را دگرگون کند، این غم و غصه با انسان چه می‌کند؟ مگر دل آدمی چقدر وسعت دارد که باید کوهی از غصه را در خود جای دهد؟ مگر من چه گناهی کردم که نباید طعم عشق و محبت را بچشم؟ شاید روزی که شادی، عشق و محبت را تقسیم می‌کردند من نبودم، شاید روزی که صفا و ضمیمیت را قسمت می‌کردند من نبودم.

زندگی من از اول با غم و اندوه شروع شده بود به هر کسی خوبی می‌کردم جوابش را با بدی می‌دیدم، اما دم نمی‌زدم با خودم می‌گفتم: «شاید سرنوشت این گونه بوده، شاید هرچه می‌کشم از دست زبانم هست. و راستی تو ای زبان! ای زبان سرخ! چرا این قدر دلم را عذاب می‌دهی؟ چرا نمی‌توانی حقایق را که در دلم به جنب و جوش افتاده بازگو کنی؟ چرا همه‌ی دردهایت را در دل جمع کردی و آن را با ناله‌ی نی همراه کردی؟ چرا نمی‌توانی افکارم را خوب بیان کنی؟ چرا ای زبان؟ چرا نمی‌توانی سؤالانی را که ذهنم را اشغال کرده پرسی؟ چرا نمی‌توانی از حقم در مقابل زورگویان دفاع کنی؟ و تو ای نفس بدم به نی! که آوای نی تو قصه‌ها دارد. و بدین سان قصه‌ی زندگی من که با ناله‌ی نی همراه بود آغاز می‌گردد. امیدوارم که این قصه درسی باشد برای جوانان که در امر ازدواج بیشتر تحقیق کنند و چشم‌پسته زندگی خود را فنا نکنند. به راستی زندگی چیست؟ خوشبختی را باید چگونه معنا کرد؟ با عشق زندگی کردن چه تأثیری در طلوع زندگی مان دارد؟

آیا همه‌ی انسان‌ها خوشبختند؟ آیا زندگی دو زوج همیشه با موفقیت همراه است؟

در شبی سرد و سیاه، باد با آخرین توان خود بر پیکر بی‌روح طبیعت شلاق می‌زد و سردی آن همچون سوزنی بر روح و روان فرو می‌رفت. او همچنان در میان باد به پیش می‌رفت. شب به سحر رسیده بود که او از زادگاهش شهر عشق و زندگی را پشت سر می‌گذاشت، از همه چیز و همه کس دل کنده بود و خود را به دست بازی سرنوشت سپرده بود. از کوچه‌های تاریک گذشت. خیابان‌های بزرگ را پشت سر گذاشت و به طوف جاده‌ی اصلی شهر پیش می‌رفت. همچنان سر در گریبان فرو رفته بود، توجهی به اطراف نداشت در آن وقت شب صدای پارس سگ‌های ولگرد و جیرجیر، جیرجیرک‌ها چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. به جاده نزدیک شد، در امتداد آن به پیش می‌رفت و غرق در افکار خود بود. خاطرات دوران کودکی‌اش را مرور می‌کرد: «هنوز به هفت سالگی نرسیده بود که پدرش را از دست داد پدر خوب و مهربان و فداکار، پدری که روز و شب رحمت می‌کشید تا خانواده‌اش در رفاه باشند، اما سرنوشت نخواست بزرگ شدن بچه‌هایش را ببیند و همه را تنها گذاشت و رفت. مادرش آن یگانه مادر فداکار با سختی کار می‌کرد تا زندگی سه بچه‌ی یتیمش را بگرداند مادرش خیلی مهربان بود. شب و روز تلاش می‌کرد تا آنها کمبود پدر را احساس نکنند به همین دلیل سلامتی خود را به خاطر بچه‌هایش از دست داد، او همیشه یاور و راهنمای آنها بود. حال بقیه‌ی ماسجرا را از زبان خود او بازگو می‌نمایم:

پدرم را از دست دادم بعد از مراسم هفت صاحب‌خانه آمد و گفت: «کرایه دو ماه عقب افتاده و حالا هم که کسی را ندارید پس بهتر که خانه را خالی کنید.» مادرم التماس می‌کرد و گریه می‌کرد، ما هم همراه او اشک می‌ریختیم. صاحب خانه دو ماه به ما مهلت داد که اگر

توانستیم کرایه‌ی راپردازیم او بابت کرایه چهار ماه، اثاثیه‌مان را بردارد. از آن روز مادر شروع کرد به دنبال کار گشتن که بالاخره در یک کارخانه کار پیدا کرد و اولین حقوق را که گرفت نیمی را به صاحب‌خانه داد و بقیه را به نانوا و بقال سرکوجه، که از آنها جنس نسیه می‌آوردیم. با فروش یک النگو که یادگاری مادر بزرگم بود تمام قرض مراسم روز هفتم پدر را داد، مقداری هم پس انداز شد خوب به لطف خدا زندگی‌مان رونق گرفت. مادر کار می‌کرد. ما سه نفر خانه بودیم ما درد بی‌پولی، قرض صاحب‌خانه و حتی گرسنگی را چشیده بودیم با قناعت کردن بزرگ شدیم. من تازه پا گرفتم دست به زانو زده و یا علی گفتم، خم نشدم پیش هرکس و ناکسی در حوادث زندگی ایستادم. سخت کوشیدم. ابتدایی را تمام کردم به دبیرستان شبانه می‌رفتم. شب درس می‌خواندم روز کار می‌کردم. فکرم کار بود و کمک به زندگی مادرم، زندگی گاهی به وقف مرام است و گاهی به آدمی سخت می‌گیرد. آری باید ساخت. زندگی با همه خوبی‌ها و بدی‌ها می‌گذشت. از وقتی که پدرم مرد سعی می‌کردم خوب درس بخوانم. غذای کافی نمی‌خوردم عوض آن کتاب می‌خریدم تا بهتر بتوانم درس بخوانم. خواهر بزرگم تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس بخواند او دو سال از من بزرگتر و خواهر کوچکم دو سال از من کوچکتر بود. ضعیف شدن مادرم را می‌دیدم، شب‌ها با ناراحتی می‌خوابید هر چه سؤال می‌کردم می‌گفت: «چیزی نیست.» من تصمیم گرفتم شغل دومی برای خود دست‌وپا کنم و درس را کنار بگذارم که با مخالفت شدید مادر روبه‌رو شدم. او می‌گفت: «صبح تا بعدازظهر شرکت کار می‌کنی و شب درس می‌خوانی، پس کی می‌خواهی استراحت کنی؟» من مادرم را راضی کردم که بعدازظهرها به بنگاه اتومبیل بروم. به کمک دوستان و مساعدت رئیس شرکت توانستم در پایین شهر خانه‌ای بخرم و از مستاجری راحت شوم. شب اولی که در خانه‌ی خودمان بودیم باور

کنید یک شب فراموش نشدنی بود. آن شب را جشن گرفتیم همه شاد بودیم و می‌خندیدیم که یک‌باره مادرم گریست وقتی سؤال کردم: «چی شده؟» گفت: «دلش می‌خواهد عروسی دخترها را ببیند، دلش می‌خواهد دخترها با جهیزیه‌ی خوبی به خانه‌ی بخت بروند. من هم قول دادم که برای هر دوی آنها لوازم زندگی فراهم کنم. مدتی گذشت مادر خسته‌تر به نظر می‌رسید و من هم موقع خدمت سربازی‌ام فرا رسید. در همین موقع برای خواهر بزرگم خواستگار آمد و بعد از کمی رفت و آمد پدر و مادر داماد بله را از خواهرم گرفتند. من با وقت کمی که داشتم سعی کردم لوازم مورد نیاز را تهیه کنم. پولی که پس‌انداز کرده بودم برای جهیزیه و سربازی خرج کردم. عروسی خواهرم را به خوبی برگزار کردم. گرچه نمی‌توانستم جای خالی پدر را پر کنم اما وظیفه‌ام را انجام دادم و از این که مادرم به آرزوی خودش رسیده بود و این چنین خوشحال به نظر می‌رسید اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود، از خوشحالی او یگانه گوهر زندگی‌ام شاد بودم، مادری که نگاهش آرامش‌بخش خستگی‌هایش بود. بالاخره روز موعود فرا رسید من لباس مقدس سربازی پوشیدم، رفتم و بعد از شش ماه آمدم؛ یعنی مرخصی گرفتم. چرا که وضع جسمی مادر خیلی بد بود، مریضی سختی داشت به سختی سرکار می‌رفت هر چه سؤال می‌کردم چه مریضی‌ای داری فقط می‌گفت: «سرما خوردم خوب می‌شوم.» اما من می‌دانستم که حقیقت را از من پنهان می‌کند، حتی خواهرم نیز ما را این‌گونه گفت. من مرخصی‌ام تمام شد و دوباره به خدمت رفتم و تا آخر خدمت نیامدم. فقط نامه می‌نوشتیم به‌خاطر صرفه‌جویی مرخصی نمی‌آمدم و اگر پولی هم برایم می‌فرستادند خرج نمی‌کردم چون می‌دانستم مادر توان کار کردن ندارد و خواهر کوچکم هم در خانه کار دستی انجام می‌داد که کمک خرج آنها شود. دو ماه دیگر از خدمت مانده بود برایم نامه‌ای آمد که برای خواهر دیگرم خواستگار آمده. من نمی‌خواستم مرخصی

بروم ولی نشد مادرم گفته بود: «اگر نیایی عروسی نمی گیریم.» مرخصی آمدم مادرم مقداری لوازم خریده بود اما جهیزیه کامل نبود من با پولی که پس انداز کرده بودم و مقدار طلبی که داشتم پول جهیزیه‌ی خواهرم را آماده کردم و بعد از چند روز او هم به خانه‌ی بخت و پی سرنوشت خود رفت. من هم به خدمت بازگشتم و روزهای آخر خدمت را به سختی گذراندم، چون در نامه‌هایی که از خواهرانم دریافت می‌کردم حاکی از بدحالی مادر بود. به هر حال خدمت سربازی تمام شد. پس از گرفتن کارت پایان خدمت با خوشحالی به خانه برگشتم وقتی که آمدم چه روزگاری داشتم این همه تحمل سختی در جوانی برایم عذاب آور بود. همه‌ی آرزوهایم در خانه در رخت خواب آخرین ساعات زندگی خود را می‌گذراندم به بالین مادر آمدم چشم‌هایش را باز کردم وقتی مرا دید اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت: «علی آمدی؟» گفتم: «بله مادر جان.» سؤال کرد: «قرار که نکردی!» کارت پایان خدمتم را نشان دادم، گرفت و عکسم را بوسید و گفت: «پسرم مرا ببخش که توان از جا بلند شدن ندارم، مرا ببخش که نمی‌توانم آمدنت را جشن بگیرم، مثل این که اجل فرصت نمی‌دهد تا عروسی تو و عروسم را بینم. گفتم: «مادر جان جشن من همین که کنار تو هستم، عروسی من هم خوب شدن توست.» مادرم خواهرانم را با شوهرهایشان صدا زد. دست‌های آنها را گرفت دست من را هم را گرفت روی دست آنها گذاشت و گفت: «تو را به خدا به جان هر کسی که دوست دارید همیشه با هم یکی باشید، از شما می‌خواهم که در حق علی برادری کنید تا زندگی خوبی دست و پا کند.» ما همه گریه می‌کردیم او آهسته آهسته صحبت می‌کرد آن روز شب شد مادر مرا صدا زد کنار او نشستم گفت: «علی جان مواظب خواهرهایت باش، نگذار ناراحت شوند این خانه مال توست اگر دوست داشتی خواهر کوچکت که اجاره نشین هست و اول زندگی شان می‌باشد بیایند این جا زندگی کنند.» گفتم: «مادر جان این حرف‌ها

چیه! ان شاءالله خوب می شوی خانه هم مال خودت هست هر کاری دوست داری انجام بده حالا وقت این حرف ها نیست حالت که خوب شد... مادر گفت: «من خوب نمی شوم شاید تو ندانی اما خودم خوب می دانم که دکتر چی گفته.» هرچه پرسیدم نگفت. از آن جا بلند شدم آمدم اتاق دیگر که خواهرانم آن جا بودند وقتی پرسیدم: «مگر دکتر چی گفته؟» با گریه جواب داد: «مادر سرطان دارد و مثل پدر دیگر خوب نمی شود.» مثل این که آب سرد روی سرم بریزند، مثل فتر روی پاهایم جمع شدم و بالاخره روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم وقتی چشم باز کردم دیدم همه گریه می کنند بلند شدم و گفتم: «مادر کجاست؟» کنارش با هزاران محبت به او نگریستم. با نگاهی که هزار معنی داشت و بوی خدا حافظی می داد به من نگریست و برای همیشه چشم هایش را به روی هم گذاشت. من داد زدم: «نفرین به تو ای زندگی! تو چی هستی که اول زندگی پدر را از من گرفتی و حالا هم مادرم، لعنت به تو ای زندگی که نگذاشتی چند روزی ما هم کنار مادر زندگی کنیم. بعد از مراسم به خاک سپاری شب هفتم و بالاخره چهلم مادرم، کلی بدھکار شده بودم در شرکتی که کار می کردم همان جا مشغول به کار شدم از خواهر کوچکم خواستم که به گفته ی مادرم بیاید آن جا زندگی کند بعد از آمدن آنها توطئه شروع شد؛ شوهر خواهر بزرگم می گفت: «پس من چی؟ سهم من چی می شه؟ اگر آنها نمی توانند کرایه بدهند من هم نمی توانم.» آنها می گفتند باید خانه ای را که خریده بودم بفروشم و سهم آنها را بدهم. بعد از یک سال جنگ و سروصدا به خاطر گرفتن سهمشان از خانه من به خاطر روح مادرم، به خاطر قولی که به او داده بودم خانه را فروختم. اول قرض هایی که برای مراسم مادر کرده بودم دادم، مابقی اش را بین دو خواهرم تقسیم کردم، بعد هر کسی به طرف زندگی خودش رفت. خواهر کوچکم با مقداری قرض کردن و فروختن مقداری وسایل زندگی یک خانه ی

کوچک خرید؛ من هم خانه‌ای اجاره کردم نصف روز در شرکت بودم نصف روز دوباره در بازار خرید و فروش موتور و ماشین سپری می کردم. ماشین های اوراقی را می خریدم جمع می کردم، مرتب می کردم و می فروختم. زندگی خوب بود هنوز تنها زندگی می کردم خانه‌ی خواهرها کم می رفتم چون از آنها به خاطر مادر ناراحت بودم. عمی، عمه، خاله و دایی نداشتم در این دنیای بزرگ من بودم با دو خواهر. زندگی وقف مراد بود. روزی تصمیم گرفتم به خانه‌ی خواهر بزرگم بروم بعد از گله و گله گذاری گفت: «چرا تنها زندگی می کنی؟ چرا به خواسته‌ی مادر عمل نمی کنی؟» گفتم: «هنوز کسی را که مورد علاقه‌ام باشد پیدا نکردم.» خواهرم گفت: «ما دختر همسایه‌ی خیلی خوبی داریم من الان می روم دنبالش می آید این جا تو ببینی، اگر پسند کردی بقیه با من.» رفت و بعد از نیم ساعت با دختری قشنگ وارد شد دخترک سلام کرد و من جواب دادم، نگاهی کردم در ظاهر عیبی نتوانستم بگیرم اما از باطن هر کسی خدا می داند و بس. بعد از چند دقیقه دخترک رفت خواهرم گفت: «خوب دیدی چه دختر قشنگی بود!» من هم گفتم: «اگر اخلاق و رفتارش خوب است حرفی ندارم.» در مدتی که خواهرم با پدر و مادر او صحبت کرد و قرار جشن عروسی را گذاشتند من هم یک خانه‌ی کوچک خریدم و چهار ماه بعد از خرید خانه عروسی ما انجام شد و به قول قدیمی ها ما هم داخل مرغ ها رفتیم. اما چشمتان روز بد نبیند زندگی آرام و بی دردسر تبدیل شد به یک جهنم واقعی از اول زندگی سر ناسازگاری داشت، نمی دانم مجبور شده بود جواب بله بدهد. خلاصه از مهر و محبت که قربانش بشوم من سعی کردم زندگی را آن طور که او می خواهد برایش درست کنم هر چه او می خواست می خریدم هر کجا می خواست برود می بردمش وضع اقتصادی من خوب بود خرج می کردم که شاید یک حرف محبت آمیز یک نگاه محبت آمیز نسبت به من داشته باشد هر روز زندگی ما از روز

پیش بدتر می‌شد. غذا درست نمی‌کرد مجبور بودم یا خودم غذا درست کنم یا از بیرون تهیه کنم. کم‌کم با تمام کبابی‌ها و رستوران‌های شهر آشنا شدم دلم لک زده بود برای غذای خانه. دلم می‌خواست یک بار برای دلخوشی حرف محبت آمیز بشنوم هر روز جنگ و جدال به خواهرم که گفتم، می‌گفت: «بچه‌دار بشوید اخلاقش خوب می‌شه، راستی چرا این زن این‌طور بود؟ مگر من چه عیبی داشتم؟ پول نداشتم... اگر او ذره‌ای محبت می‌کرد او را غرق در طلا و جواهر می‌کردم اما افسوس که زندگی‌مان جهنم بود. یک سال گذشت اولین بچه‌مان به دنیا آمد پسر بود اسمش را امید گذاشتیم. دیگر خوب می‌شود مادر شده محبت مادری گل می‌کنه و شاید بوی گلش به مشام ما هم برسد. صبر کردم دیگر نه به خاطر خودم یا زخم به خاطر امیدم، یک ماه پسر را شیر داد آن هم با هزار خواهش و تمنا، بعد از یک ماه مجبور شدم از شیر گاو و شیر خشک استفاده کنم. او می‌گفت: «اگر بچه را زیاد شیر بدهم تناسب اندامم به هم می‌خورد.» ماهم تحمل می‌کردیم، شب‌ها که از بنگاه می‌آدمم سرم را به امید گرم می‌کردم. تنها دلخوشی‌ام او بود شب‌ها با امید چهارماهه‌ام بیرون می‌رفتم ماشین سواری در پارک، آخه زخم با من جایی نمی‌آمد.

زمانه گذشت و دومین بچه‌مان که دختر بود به دنیا آمد اسمش را آرزو گذاشتیم با آمدن دخترم زندگی‌مان دگرگون شده نه این که خوب شده باشد نه بدتر شده بود. دیگر به حرف من گوش نمی‌داد، من مجبور بودم دم بنگاه کمتر بروم تا از بچه‌ها مراقبت کنم. کم‌کم وضع اقتصادی هم خراب شد من هم در اثر کم‌غذایی زمان مجردی و سربازی و نداشتن یک نفر دلسوز و بی‌خون دل خوردن ایام ازدواج مثل مادرم مبتلا به سرطان شدم، بعد از رفت و آمدها و آزمایش‌های گوناگون دکترها اعلام کردند دو ماه دیگر بیشتر زنده نیستیم؛ وقتی همسر از این موضوع باخبر شد زندگی‌ام را دگرگون کرد و شروع به سرو صدا و داد